

وزیر اعظم مثل یه جلاد جوری دور و برم می‌چرخید انگار می‌خواست روحم رو بگیره یا تسخیرم کنه. منم مثل یه گناهکار که مطمئنم یکی از بی‌گناه‌ترین گناهکارهای دنیام مثل یه چوب خشک شده جلوش ایستاده بودم و سعی می‌کردم چشم‌هام رو از چرخیدنش منحرف کنم. چون مثل گهواره‌ی نیوتون نگاهم رو به سمت خودش یا بهتر بگم صورت آروم و موهای قهوه‌ی کم‌رنگش می‌کشید. از وقتی پام رو به این زندون که بی‌شباهت به بارهای توی فیلم‌های ترکی نبود گذاشته بود این مرد بدون یه کلمه حرف، مثل یه پروانه‌ی سیاه بزرگ از اون وحشتناک‌ها دورم می‌چرخید و من هر بار که فاصله‌ش باهام کمتر میشد خودم رو منقبض می‌کردم تا کوچک‌تر بشم و حتی یه قسمت از بدنش بهم نخوره.

چشم‌هایش رو دوباره به سقف استین گلس دوخت و برای بار هزارم مثل کسی که بچه‌ش مرده یا کلی بدهی داره آهی عمیق کشید و لب‌های کم‌رنگ و کوچکش رو باز کرد که بخار سفید رنگی ازش خارج شد.

- گفتی اسمت چیه؟

خدای من... من اگه همچین صدایی داشتمم کلا خجالت می‌کشیدم بگم زبون دارم. همون ادای لال بودن رو درمی‌آوردم تا اعتماد به نفسم فرو نریزه. صداش مثل رنگ خاکستری بود. انگار خاکستر خورده بود... یا از میون خاکسترها زاده شده بود.

هر عیبی که توی مردم می‌دیدم بی‌شک به یکی از وسواس‌هام تبدیل میشد. مهم نبود طرف آرایشش عیب داشته باشه، رفتارش عیب داشته باشه، صداش عیب داشته باشه... آره صدا دست خود آدم نبود ولی تا وقتی دست خود آدم نبود که طبیعی باشه. من حتی صدای یه آدم شبیه به صدای حیوان رو طبیعی می‌دونم ولی همچین صدای مرده‌ای رو اصلاً. از اون گذشته چطور با اون دامن بلند و خاکستری‌ش که مثل آبشار

ازش آویزون بود راه می‌رفت و با سر روی زمین فرود نمی‌آمد؟

صدام رو تا حد ممکن پایین آوردم برای این‌که جواب داده باشم ولی نتونه بشنوه.

- آوینام.

حتی خودمم دلیل این کارم رو نمی‌دونم ولی حس ششم برای یه آدم توی یه جای عجیب وقتی دستش سوخته و سرش شکسته تنها چیز بی‌خطر و قابل اعتماد.

دستش رو پشت کمرش گذاشت و با قدم‌های بلندش به سمت کتابخونه‌ی طلایی و خاکساری رنگش رفت.

- اسم شگفت‌انگیزی داری.

لب‌هام مثل خط صاف شده بود یا من این‌طور حس می‌کنم؟ آخه چه شگفت‌انگیزی؟ توی هر جایی حداقل چهار نفر هم اسم من وجود داشت پس دقیقاً کجای اسمم شگفت‌انگیز بود؟

- آینا بگو ببینم... اهل کدوم سرزمینی؟

صدای ناله ماندی ناخودآگاه از گلوم خارج شد. این تنها واکنشی بود که با این حال می‌تونستم از خودم در برابر کلمه‌ی «آینا» نشون بدم. می‌خواستم بگم داداش راحت باش همون آینه رو بگو ولی حقیقتاً به احترام قد زرافه مانند و البته بی‌حالی‌م بی‌خیال شدم.

- سرزمین ایران.

حتی یه ثانیه هم نگذشته بود که اون کلمه‌ی آخر از دهنم خارج شد بلافاصله جوری برگشت سمتم که اگه اون دو مرد پشتم مانع نمی‌شدن به سمت اون در که انگار کیلومترها ازم دور بود فرار می‌کردم.

با صدای کشیده‌ای گفت: ایران؟

بعد چشم‌هایش رو باریک کرد و به آینه‌ی زرد رنگ و بزرگ گوشه‌ی راست سالن خیره شد. جوری بخش نگاه می‌کرد انگار اون آینه مال نامادری سفید برفی و اون مرد هم سفید برفی. هر چند با اون پوست گندمی و پر ریشش و اون موهای بلندش بیشتر شبیه دزدهای خراب بود.

باید سؤالی که جوابش رو می‌دونست جواب می‌دادم؟ فکر نکنم ایده‌ی خوبی باشه ترجیح میدم همون نقش شکسته و بی‌گناه رو بازی کنم.

- اهل این جا نیستی...

- نیستم.

احمق بود؟ یا از تکرار کرون چیزهایی که می‌دونست لذت می‌برد؟ نکنه توقع داشت من با این حال که هد لحظه ممکنه پخش زمین شم پا به پاش بازی مزخرفش رو ادامه بدم؟ تا قبل از این که تیکه گوشت توی دهنش رو به کار بندازه خیلی ارزش حس خوبی می‌گرفتم. حداقل آروم و بی‌خطر به نظر می‌رسید.

دست سوخته‌م به خاطر هوای فوق‌العاده گرم و بخار مانند این جا عرق کرده بود و هر ثانیه که می‌گذشت سوزشش بیشتر میشد و من زبونم رو از داخل گاز می‌گرفتم تا جیغم بلند نشه. تجربه نشون می‌داد نباید پیش غریبه‌ها ضعف‌هام رو نشون می‌دادم. همه‌ی سریال‌ها و فیلم‌های جنایی و وحشتناک آخرشون دقیقاً به دلیل نشون دادن ضعف و ترس شخصیت اصلی بد تموم میشد.

«من هیچ وقت نمی‌ذارم آخر راهم بد تموم بشه حتی اگه بمیرم یه مرگ شایسته باید داشته باشم».

دور دریچه‌ی حوض مانندی که وسط اتاقش یا بهتر بگم سالن بود چرخ می‌زد و بعد درحالی که آستین‌های لباسش رو تا می‌کرد به سمتم

اومد.

باید اون لبخند کج روی صورتش رو که با بینی قوز داری که داشت باعث وحشتناک شدن صورتش میشد رو خوب تعبیر می‌کردم یا بد؟ یا وحشتناک؟

چشم‌های آبی و کوچکش رو بهم دوخت و بعد خیلی آروم دقیقاً مثل نوازش یه مورچه آرنج دست زخمی‌م رو توی دست‌های بزرگ و استخوانی‌ش گرفت و بالا آورد.

- دستت سوخته.

ممنون! اگه تو نمی‌گفتی نمی‌دونستم. هر لحظه اون مرده‌ی سیاهی جلوی چشم‌هام پر رنگ‌تر میشد و من درحالی که فقط چند ثانیه با از حال رفتن فاصله داشتم باید برای حفظ ظاهر رو به مرتیکه‌ی جلوم لبخند می‌زدم.

گره‌ای میون ابروهای پر پشتش نشست و بعد با صدای که قشنگ روحم رو لمس می‌کرد و توی خار فرو می‌کرد گفت: چرا لبخند می‌زنی؟ درد نداری؟

خدایا! لایا متوجه. نبود با چه جونورهایی گپ و گفت می‌کنم و گرنه هیچ وقت بهم تهمت شکاک بودت نمی‌زد. آخه رفتار این آدم جلوم از سرزمین ناشناخته‌ها که تا چند لحظه پیش مثل خاکستر خونسرد بود و حالا داره مثل پدربزرگم باهام رفتار می‌کنه چه معنی خوبی می‌تونه داشته باشه؟

باز هم جوابش رو ندادم. سکوت می‌کردم بیشتر در امان بودم. حداقل حس ششمم در این لحظه این رو فریاد می‌زد.

دستش رو پشت کمرم گذاشت و به سمت اون حوض خشک هدایت‌م کرد. من تونستم بوش رو حس کنم. بوش با این که تیز بود یه رایحه‌ی ملایم و شیرینی هم داشت. مثل بوی عطر... عطر... ادو توپلت، ولی خیلی غلیظ‌تر.

صدایی شبیه به افتادن شیشه روی زمین اومد و بلافاصله صدایی ناز
خیلی ناز که چیزی شبیه به آهنگ رو می‌خوند. ابدأ به هیچ‌کدوم از
آهنگ‌هایی که می‌شنیدم شباهت نداشت فقط چون ریتم داشت من
فرض رو بر این می‌گیرم که داره آهنگ می‌خونه.

اون مرد وقتی مطمئن شد مثل یه آدم خوب گوهی حوض نشستم و
دستم تا جایی که سوخته بود توی اون حوض خالی که خاکستری رنگ
بود فرو رفته شتابزده به جایی که صدا ازش می‌اومد برگشت.

- عزیزم بالاخره اومدی؟

دختری با لباسی نارنجی رنگ که قسمتی از سینه‌هاش توری بود و
دامنش به زور تا پایین زانوش می‌اومد با قدم‌هایی آروم ولی سریع
به سمت مرد جلوم اومد.

- این یکی رو هم تموم کردم.

دستش رو روی موهای پریشونش کشید و بعد با صدایش که مطمئنم
از قصد نازکش کرده بود گفت: این یکی پاداش دیگه مال منه حتی
فکر هم نکن یه قسمتش رو باهات شریک بشم.

صورت وزیر اعظم رو نمی‌دیدم چون پشت بهم ایستاده بود ولی
دست‌هاش رو دیدم که به کمر دختره نزدیک شد و جوری فشارش داد
انگار می‌خواست از سالم بودن استخوان‌هاش مطمئنم بشه.

با همین دو چشم ضعیفم به طور آشکاری جمع شدن لب‌های بزرگ
دختره و اشک توی چشم‌هاش رو برای چند ثانیه دیدم ولی بعدش
صورتش به سردی صورت وزیر شد.

- نمی‌ذارم این یکی رو هم ازم بگیری.

- من تا حالا چند بار پاداش‌ها رو ازت گرفتم عزیزم؟ تو خودت لیاقت
داشتنشون رو از دست دادی.

دختره‌ی ناز دامنش رو صاف کرد و بعد انداختن نگاهی بهم با اون چشم‌های آبی غیر زمینی‌ش به سمت در رفت. با هر بار کوبیدن پاهاش روی کف سنگی و سفت سالن چشم‌هام بسته میشد و به جای اون دردم گرفت.

□□ ساخت PDF